

[۱۰:۰۰ ۰۳,۰۴,۲۰]



#قسمت_۶۴

#عقد_اجباری

به سمت اتاق آرام رفتم در رو باز کردم و داخل شدم ،
آرام داخل اتاقش بود با دیدن سر و وضع من نگران شد
و گفت :

_ چیشده !؟

واسش تعریف کردم وقتی حرفام تموم شد با آرامش من
رو برد تا بشینم خودش رفت یه لیوان آب واسم آورد
خوردم ارومتر شدم که اسمم رو صدا زد :

_ بهارک

خیره به چشمه‌هاش شدم و گفتم :

– جان

– من میخوام یه چیزی بهت بگم

با شنیدن این حرفش ابروی بالا انداختم و منتظر بهش خیره شدم که گفت :

– میدونم خیلی سخت هست وقتی معین فهمید ، میدونم دیدن خانواده ات چقدر سخت هست اما تو این همه سال قوی بودی پس الان چرا خودت رو باختی !؟

– تا حالا همچین حس و حال بدی نداشتی آرام کاش هیچوقت باهاشون روبرو نشم نمیدونم چی باید بگم اما خیلی شرایط سختی هست باور کن !.

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت :

– میدونم

با باز شدن در اتاق ساکت شدم نگاهم به امیرهمایون افتاد به آرام اشاره کرد بره بعدش در اتاق رو بست به سمتم اومد و چند دقیقه ساکت بهم خیره شد که کلافه شدم و پرسیدم :

_ چیشده ؟

_ معین قول داده به هیچکس چیزی نگه !..

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

_ جدی ؟!

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت :

_ آره

بعدش ادامه داد :

_ تو هم نباید به روی خودت بیاری شنیدی ؟!

نفسم رو آسوده بیرون فرستادم :

_ آره

_ حالا زود باش دستی به صورتت بکش بریم بیرون

با التماس بهش خیره شدم و نالیدم :

_ میشه من نیام ؟!

چند ثانیه ساکت به من خیره شد بعدش سرش رو به

نشونه ی مثبت تکون داد :

_ استراحت کن اما بعدش باید بیای چون زشت میشه !.

_ باشه



[۰۹:۵۸ ۰۴,۰۴,۲۰]



#قسمت_۶۵

#عقد_اجباری

با همشون آشنا شدم خیلی سخت بود اما در مقابلشون قوی بودم مامان بابام چهره مهربونی داشتند ، همینطور دخترشون بیتا که یکسال از من کوچکتر بود فقط صدای مامان بلند شد که من رو مخاطب قرار داد :

_ چند مدت ازدواج کردید بدون خبر ؟

نمیدونستم چی بهش بگم که مثل همیشه امیرهمایون
من رو نجات داد و گفت :

_ تازه نزدیک چند ماه میشه بعدش وقت نشد بگیم خاله

_ آهان

صدای معین بلند شد :

_ خوب مامان چخبر ...

و اینطوری بود که بحث شد همشون مشغول صحبت
بودند هیچکس حواسش به من نبود ، حسابی حالم
آشوب شده بود بلند شدم رفتم داخل حیاط چند تا نفس
عمیق کشیدم بغض بدی تو گلوم گیر کرده بود

_ بهارک

با شنیدن صدای معین به سمتش برگشتم :

_ بله

_ چرا اومدی اینجا تنها ایستادی ؟

_ نمیدونم

_ دلت گرفته نه ؟

شک نداشتیم چشمهام بارونی شده

_ نه

_ داری دروغ میگی

_ میشه و تنها بزارید!؟

_ نه

چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم حالم اصلا خوب

نبود واسه همین بود که این شکلی شده بودم با صدای

گرفته ای گفتم :

_ ماما رو ک ...

مکثی کردم و ادامه دادم :

_ مامانت رو که دیدم حالم بد شد چرا من و بردند

پرورشگاه من زیادی بودم فقط ؟

_ همچین چیزی امکان نداره

_ ساده هستی خیلی زیاد



[۰۹:۴۵ ۰۵,۰۴,۲۰]



#قسمت_۶۶

#عقد_اجباری

_ چرا فکر میکنی مامان بابا باعث شدند تو داخل

پرورشگاه بزرگ بشی؟!

_ چون من دلیل دارم

ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ خوب میشه دلالت رو کامل واسم بگی چون قصد دارم بفهمم!؟

_ چون پرورشگاه به آقا چون گفت ماما باباش آوردنش اسمم رو ماما بابام گذاشتند بهارک مگه غیر اینه ؟
_ من نمیتونم باور کنم چون ماما همیشه بخاطر تو گریه میکنه

_ شاید چون عذاب وجدان داره .

سرش رو با تاسف تکون داد :

_ ماما رو دیدی بنظرت آدم بدی میاد!؟

_ خیلی دوست داشتنی بود اما واسه من سؤال شده چرا هیچوقت من و دوست نداشته

_ دوستت دارند

_ نه

_ بهارک میشه بهشون بگی!؟

_ نه اصلا

کلافه بهم خیره شد :

_ تو خواهر منی

_ من دوستت دارم معین

لبخندی روی لبهاش نشست و گفت :

_ منم دوستت دارم

_ میشه یه خواهشی داشته باشم ؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد :

_ آره

_ هیچوقت از من متنفر نباش

_ مگه همچین چیزی ممکن هست اصلا

_ آره

_ من دوستت دارم درست اندازه بیتا

صدای آرام اومد :

_ بهارک

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان

_ بنظرم باید واقعیت رو بگی دلیلش رو بفهمی !..

_ همیشه

اخماش رو تو هم کشید و گفت :

_ چرا ؟

